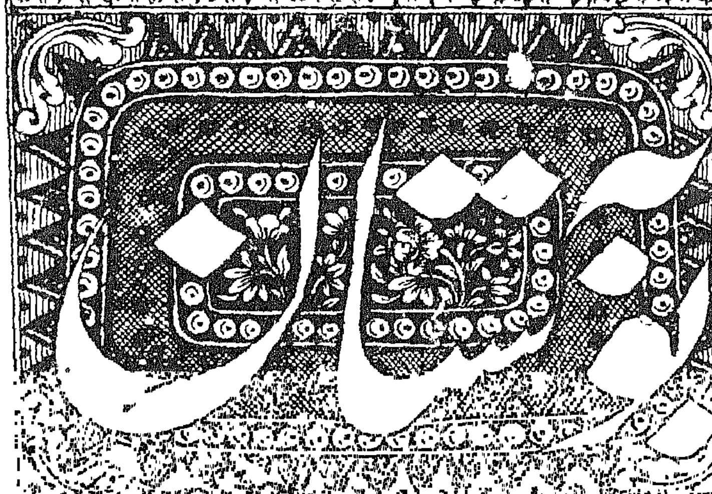


بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشانرا بگیرد بفور — نه عذر آورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفاپیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد به آلای خود

نه بهند اگر برکشد تیغ حکم ... بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم ... عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ... بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ... تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر ... باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب ... خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ... نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند ... بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ... روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ... فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ... که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ... گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ... ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند ... وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست ... که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بامر وی وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

که تا بر عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست / ثنای تو طه و یس بست

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ ‌ بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم ‌ ‌ ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ‌ ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ ‌ تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند ‌ ‌ بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست ‌ ‌ سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ‌ ‌ که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم ‌ ‌ برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای ‌ ‌ نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ‌ ‌ که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور ‌ ‌ نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین ‌ ‌ ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد خطاب بشاه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ... مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ... که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر ... نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بنازای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ... حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ... که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی ... که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار ... خدایا امیدی که دارد برار

کله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست ... گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زحمتی بفکند چه خاست ‫/‬ زبر دست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میشود ‫/‬ که صیت کریم در جهان میرود

چنان خیره دستند فرخ نهاد ‫/‬ ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه ‫/‬ که نالد ز بیداد سرپنجه

کسی این چنین ترتیب و آیین ندید ‫/‬ فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست ‫/‬ که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی ‫/‬ که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ‫/‬ بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ‫/‬ ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ‫/‬ پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ‫/‬ که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست ‫/‬ درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند ‫/‬ ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش ‫/‬ سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ ‫/‬ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

تراسد یأجوج کفر از زرست	نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد	سپاس تو گوید زبانش مباد
زهی گنج بخشایش و کان جود	که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله سعدی املا کند	مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بأوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه ای

نگهدار یارب بچشم خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش به انصاف و تقوی بدار
مرادش به دنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد
ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و تدبیر و رای جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی
توانای درویش پرور توئی

نه کشورخدایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری بهرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد بوم — به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — نیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهدشاهان پیش — همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته

به شهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن به حمام از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی ... که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی ... کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب ... مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ... بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد ... که دستور ملک پیشینی سپرد

ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند برای من

بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها ... که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ... بیکسال باید که گردد عزیز

به ایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگانش به دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم خلید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رفتن از خنس و زور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی بیش نیست
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو ... طلعتش بت‌پرست

در وصفشان اگر که صبیح و نیشکر

از آسایش آنکه چند زرقی

چو خواهی که قدرت بماند بلند

مکن چو بپاشد گرش در میان

ز پیرایه اندرین ره برد

که این را ندانم چه خوانند و گفت

شنیدم که بانگ کالش سمت

سفر کردگان لاابالی زیند

نشاید چنین خیره روی سیاه

بلکه هست نه خیر آسایشش کنم

بسودا رستوان سخن گفت زود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای

... سر صبح ...

بطبعش هواخواه گشتند و دوست

نه میلی چو کوتاه بینان بشر

که در روی ایشان نظر داشتی

مثل ای خواجه در باده زیان بیند

حذر کن که دارد بهیبت زبان

بگفت این حکایت بر شاه برد

نخواهند ایشان درین ملک زیست

خیانت پسندست و شهوت پرست

که پرورده ملک و دولت نیند

که بدنامی آرد در ایوان شاه

نه بینم تباهی و خامش کنم

نگفتم ترا تا یقینم نبود

کزینسان دو تکین در آغوش داشت

چنان کاز زود هم تو نیز از یکی

... صبا

بداندیش برخورده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت

بیکدم توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش

[illegible] که صاحب [illegible] | نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر برفتی هرگز این ظن زشت
ندانم که گفت آنچه بر من نبشت

شهنشه بگفتا که نیک وزیر
تعقل بیندیش و حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کزو هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبانش آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیردست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست

بر نیت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر برو آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین میکنند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک	ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیریکه جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرف گیران چه غم
[illegible] حاصل عشق اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غم است	که سنگ ترازوی بارش شکست
نبالک در سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی برفشاند
[illegible] آمدی	ز جرمیکه دارد نگردد بری

رخصت همانا که شنیده ام — زاخر بچشم خوبت دیده ام

گزین زمره خلق در بارگاه — نباشدت جز در ایشان نگاه

بخندند بر مرد سخن گوی گفت — حقیقت این سخن خوش نشاید

درین نکته هست اگر بشنوی — ز حکمت روان باد و دو دوی

نه بینند که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

زدیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

سر انجم چنین چهره گلفام بود — یکی وقت هم از خوبی اندام بود

دو غایتم بر برات باید کفن — که مویم چو پنبه ست دوکم بدن

مرا هم چنین بعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو بیتند در هم ورون دراز — چو دیواری از دست سیمین بپای

بشنو هم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکباره چو سر کهن

درایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بیا یار بشنید ناگدا این ور بخن

چو نشنود این در معنی نشفت — بگفتند این کز دو محال است

در ارکان دولت نگه کرد شاه
که دیدش خوبتر لفظ و معنی نگاه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
شکیبا خصمش نیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
بنیکی شده نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدایا تو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده سایه بیکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده
که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | کز او می گریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کز آن پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزادمرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان باک که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ز خیل و چرا گاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مراگله بانی بعقل ست و رای
تو هم گله خویش باری بپای

درین دار ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغی بدست ست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی
طمع بکسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان بر آر

دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دولت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری | فرومانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز

قضارا در آمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

گه زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزینند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز | بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابو بکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی رحمه الله

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت | مرا دست کوتهی و جهدم نتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم | که از غم بفرسود جان و تنم

شفقت ورا گفت این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی‌خرد | غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال

و زان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز و نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست | تنور چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی ز اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر از سرش

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور منم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوستدارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری نخسپند از و تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر کمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی

برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمدالله ار چه ز رنج ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار | وگر چه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد

بگو شنیدست رنجور دار
که می‌پیچد از غصه رنجور وار

تنگدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجه ظالمی

سگالند از نیک مردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

چو خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامت بود بر پادشه خواب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بیفتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام

وران ملک قارون رفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتأیید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود	حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بخشش نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سرتافت	بناکام دشمن قوی دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بخشش نگون بود و گامش کژ	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیک مرد	تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت نجاتست اگر بشنوی	ضعیفان شفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنند تشوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی نه زندان درست
در آید کاجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زاده بد به است

به سیرت از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برو زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری به چاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی به فریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی به راه / به سر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا به گردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن جان نادان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار رود دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بشو وا چنان روی می افشاند و
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

بدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرون دیدش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یک روز افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد

نکردی درم زور سرپنجه بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران ‌‌‌‌‌‌‌‌ نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم ‌‌‌‌‌‌‌‌ حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار ‌‌‌‌‌‌‌‌ بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد ‌‌‌‌‌‌‌‌ که می برد بر کمترینان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد ‌‌‌‌‌‌‌‌ که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردیست مبارک دمست ‌‌‌‌‌‌‌‌ که از پارسایان چنو کی کمست

نبردند پیشش مهمات کس ‌‌‌‌‌‌‌‌ که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین ‌‌‌‌‌‌‌‌ که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته بر پا برید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — ازانجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مباداکه دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای

سعدی شنو کین سخن راست است — نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرم بشب / شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

و زان دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند برمی فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده	هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کاردان	حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده	چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی ببری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی خدایشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

تکاپوی در دنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی

خبر دید پوینده کارگر | توانا و زور آور و بار بر
یکی مرد گرد استخوانی بدست | چنان سیر دوش کاستخوانش شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جرأت برین بی زبان
چو زور آوری خود نمائی مکن | بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو مغفور نیست | چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک از درشتی در آزردی خطا | بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه | نه مستی ندانم که دیوانه
بخندید کای شیر نادان خموش | مگر حال خضر نبی نامدت بگوش
نه دیوانه خواند کسی او را نه مست | چرا کشتی ناتوانا بیک دست
جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد | چه دانی که خضران برای چه کرد
در آن بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها از و بحر اندیشه بود
بخونریز کردار و چون شیر روش | جهانی به دستش چو وزیر بجوش
پس آن از بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حجره داشت / ازان جمله که در دست و شمر بست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که بس حق به بینت ماسی امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خر این جا بکه لنگ و تیمار کش / ازان به که پیش ملک بارکش

ستوان رانگوی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش / نیارد سر از غم بر آوردنش

گرفتم که خر باشش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسست / که در آتش رنج دیگر کسست

همین سحر و بینش منعم بود / که شاد و بیش در رنج مردم بود

اگر برخیز و بدان مرده دل / که خسپند و مردم ازو زرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد در نهفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگ تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه ترقب چو دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان و شبینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت

برسینه آن بر اهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز

شمردن دم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر نا امیدی برآورد و گفت | شب گور در دیده مجالت نخفت

ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی چنین یک بیک گشته گیر

عجب گر ستم بر دل آمد درشت | بکشتن گر توانی همه خلق کشت

وگر خفتست اندر آغوش زن	بانصاف پیچ آنگه آغوش کن
ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت بنیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشا	که خلقش ستایند در بارگا
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز سرمستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع شود فرهی	ز تختی که جمشید ازو ماند تهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی	بخند آنکه از جاهل عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست	وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید	یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بتحویل عزیزان فرو برده چنگ	نکشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب	چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد	مگر تن در آغوشش با شو نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز	بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت ار که بر دل گزند آیدت	چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم	بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت	بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست	که این عیب من گفت یار من اوست
ز من دوست آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی	جفای تمامست و جور قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چو خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست

همانندم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوشش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم
بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز
تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بیزبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

مقوله شیخ

حکایت

ای اگر خاتمه نیکیه ترا روزی شود

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش ❊ گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق ❊ فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی ❊ که کس دید بازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره ❊ مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این ❊ برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی ❊ که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی ❊ ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت ❊ عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته ❊ گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز ❊ که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل ❊ شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار ❊ که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد ❊ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش ❊ بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد ❊ وگر سر بافوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش سر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان مسر بر علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در روی بکبر و عهد و اندم | بر نجد بجان و بر جا اندرم
ترا عادت ای پادشه حق‌روی است | دل مرد حق‌گوی ازینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه دارد عدو از گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بر فتن بکوش — وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بنه باش غارت نرانند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نشاید سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاش جوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بکوشد زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز
یکی اهل بازو و دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بساکس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در [illegible]
وگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتنگی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدار وان شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که انبار دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بد اندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هرانکه استعانت بدرویش برد / اگر بافریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر | که روزی دلی خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن

[illegible] بر در دیگران | [illegible] از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمره نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند

همیگفت و در روضها می‌چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست | نه شمشیر دوران هنوز آختست

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید | باطراف وادی نگه کرد دید

بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود | تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو ماندهام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است | که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی | برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت پر دار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت زند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت ازان گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجا

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان از این خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده ای
که نزلی بدین حضرت آورده ای

به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت ببستی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائی ست در آب و آئینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان در آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نبود اندر یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند خالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن بران کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندروی خداوندمال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدش همچو شست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش به رخ بر نیاز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید	که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	بمأوای خود بازبردش و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست
بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش می‌دوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون ماند کانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آن که را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دست رنج کسان

بر و دست گیرای نصیحت پذیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست
که دون همتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبانان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم | سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

ندانم که در روی شکوه بهی ست
وگر زر دهند بانگ طبل تهی ست

رسول خردمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
بحسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمردی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغز تر ماجرائی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزاده مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون ریختنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر نکونام او حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین پرسشهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مراو را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای
بکشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز و این خاک فرخنده بوم | زعدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فردمی | نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه جواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا را در آن شوربختی ناجوی | به نخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنیدان سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید | که بر پشته با جرأتی می‌شنید

ملک شهر بگین در خشم بجست / که سودای این بن اندر سرست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / بکن تا کس ازین درخورد بن

نکه کرد سلطان عالی محل / خود و دشمن در بلا دید و جهد در

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود درخورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدست یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در یابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

پراسود درویش روشن نهاد / بگفت از رهت روشنائی بود

شب از گریش قطره ی چند چکید / سحر دیده برکرد و بینا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد تا این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمگاره شفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر لدائی حقی با مستعد اهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند
که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلند و سنگ

بعزت نگه کن بهر جا ولی | که افتد بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست | نبینی که چون با رقیبش کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاد خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش به بازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشمار وانگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی به زیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چه سود	ببخشای پیش از آن کت خورد کرم
سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بینهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو پیوست خوی من و راستی | بمردم اگر چه سر خواستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان شنود | نکردی و بیچاره جان سپرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

درین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فروگفت کای هوشمند | بجانی دو دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت | عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تپش می‌آمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه	بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز داور داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی	کز و دیده ام وقتی آسایشی
گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش	مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باروار	وز و بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان باکسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بر آن بیخرد زن بسی تیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای نیک زن | تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش نهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده	ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس	نیارد شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار	بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ورکنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسفند

که ابلیس هرگز نیابد سجود
[illegible] گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش کده

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که تعمیر ملک است و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبک‌تر برند اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقیند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند	بیک ناله ملکی بهم بر کنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی	چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای | نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز ... نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب ... وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست ... به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او ... بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ ... بگفت اینقدر نیست از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی ... نیازارد از وی به هر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ... که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب ... که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ... نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان ... برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ ... که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند ... به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من ... تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب ... که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش ... نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود بکشتند تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر باکسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست	به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش	دل دوستان کرده جان بر خطیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ	چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

الهی ببیم از خاک کویش گریز ... به بیداد اگر خواست خونم بریز

مرا توبه فرمائی ای خودپرست ... ترا توبه زین گفتن اولی‌ترست

ببخشای بر من که هرچه او کند ... وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش ... سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست ... قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت ... که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت با آل امید شفقت

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد ... خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب ... چو مردی چه سیراب و چه خشک‌لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم ... که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ... که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر ... وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری ... که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخمکاران بود بارکش ... چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس به کامی رسید ... که در دور آخر به جامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ‌ ‌ فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد ‌ ‌ در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ‌ ‌ که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس ‌ ‌ که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ‌ ‌ خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید ‌ ‌ بسوز از جگر نعرهٔ برکشید

که حیف ست ازینجا فراتر شدن ‌ ‌ دریغ ست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی ‌ ‌ چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز ‌ ‌ که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ‌ ‌ چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ‌ ‌ طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ‌ ‌ رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ‌ ‌ ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول ‌ ‌ که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زر تا بخاک سیه در کند	که باشد که دری مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست	نخواهی خریدن غم از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش	بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر	بیک دل از آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدی
که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست اگرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مداری پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر میگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزلند
نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال ‌‌‌‌ سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش ‌‌‌‌ که گر جو برومند باشد بکش

درین غیب روی از کسی تافتن ‌‌‌‌ نه هر وقت شاید چنین یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشند ‌‌‌‌ بحرف وجودت قلم در کشند

رضا ده بفرمان حق بنده وار ‌‌‌‌ که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل تنگ خفت ‌‌‌‌ که میگفت و فرماندهش میشنفت

ترا بنده از من به افتد بسی ‌‌‌‌ مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار در برابر اهل دولت

طبیبی پری چهره در مرو بود ‌‌‌‌ که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر ‌‌‌‌ نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب ‌‌‌‌ که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش ‌‌‌‌ که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست ‌‌‌‌ که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش ‌‌‌‌ نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سود آید از پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	نشاید شدن با رهایی ز بند

بناخن پریچهره میکند دوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا در وصول
مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنیم
جفا میبرم و مهربانی کنیم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست خیز
تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریب است سودای بلبل بر وی

به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد	نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگهدارد ش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند	چنین ان که منظور عین الحقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج	بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده‌ام | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب‌فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر منزلت ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر | بشوریده و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جا | نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند

نباید چنین شیمنی [illegible] / که میباید آتش و دوست به من گماشت

اگر عزّ و جاه است وگر ذلّ و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش به دیوانگی

قفا خورد از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورد پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

گر آن را که خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری‌چهره ساخت / در آغوش آن مرد [illegible] بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گوشش آغاز کرد | که خود در نگشتی درین آب سرد

زبر نای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا هیچ روز این سپر کن فرقت | زبهرش چنانم که نتوان شکفت

به پر سید باری بخلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخص از خاک آفرید | بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری از بار امرش برم | که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | و گرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | و زین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ	قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست	بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست	که غرق است از آن میزند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود می زنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال | که کفلی بگیرد دم گزدم منال

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار بر داشتم

سرانداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشت است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نی صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره
که ناگه بکشتش پری چهره

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
و گر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
و گر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی | ازین دیو کردند از آن آدمی

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجائی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آنجای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرائی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برگزیدن آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانی است قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند | برافتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش

نه پشت ظهرست این با عمال خویش | نه آنها در توبت است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد و سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان بنور

تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن باتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی شرمم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بارگه وحی از جلیل الصفات | برآرند عیسی علیه الصلوة

که گر عالم است آن گروهی جهول | از آن شوخ بیچاره آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز | بنالیدن من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت | درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم‌نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار | که او را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست | به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست
همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست

چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر وی در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزد از هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین — بغرید در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم — بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه

معرّف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست قوی زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل از رده راستی باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برار	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت انّ هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباره بر آخر زین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی
بدین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم
ز داور فرین توبه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
به عیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنجه در دست عیش مدام — تبه کرد اندیشهٔ عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان ملک باز گفت
ز روح آب در چشمش آمد چو میغ — بباریدش از چهره سیل دریغ
به شیرین شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده آتش به پایش بسوخت
بر یک محضر فرستاد کس — در آمد گویان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بنهم
دو رویه بستادند بر وی سپاه — سخن پیر در آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ و فتا و نگون | تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر و چشم خونین پراشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام | بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ

به نرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتار خوش آن سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرد روی از عبید
چو ابروی زندانیان روز عید

زبان گفت باری کنان شعوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت زین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

از این خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان به زهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش به روی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم به نان خوردنش همنفس
وگر مردی آبی ندادی به کس

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

زسیماش وحشت فزاید همی	زرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر	بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش	بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	بسی به بود گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند	تو فرزانه چشمی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گوش خویش گیر / تعنت بر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

غنی بینی که در گنج تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — بسا لوس پنهان زر اندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار — پس انگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نزاد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند اندر عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبان باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درگستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بشکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز

چنین است گر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی — یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسان

بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در تحمل و نیازمندی صالحان

ز ویرانه عارف ژنده پوش — یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — در آمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپنداری ای دیدهٔ روشنم | کز اینجا سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آید بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش | اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون | کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند / به پیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرپنجگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

بجوانمردی شب‌رو فرو دست دوش | بگفتش برادر مده جان و توش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا به پایان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیک‌مرد
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا درگذشت | که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش / کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی ست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایش و قهرها کار سخت
دگر ره بیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار بر گل
هر انکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جا | بسر برنهم تاج عفو خدا
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد

زه بشست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موش کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن | پریشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آیین عقلست و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکو گوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیر دستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیر دستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بد سیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت — که باری حکایت کن از سر گذشت

دهانی بخندید چه گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

بگفتا نه بر من بسختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل ... نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ... بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان ... بیاید مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد ازیشان کسی ... که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن ... که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ... بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ... که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ... که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت ... چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و دد ... شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ... پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ... که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد ... بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت — بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در او درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم	جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضرورت بود با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور	ز هولش به شیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجوئی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

تنک ریش و ریشیده ام تازه گرد — که بودم تنک خورده از دست مرد

پدیدار روی زری سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی — روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور | و راهن سر مرد و دستم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو اسپ تازی برانگیختیم | چو باران بیلک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

زباریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بجنبید خنجر بران پرخاش ساز | کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در و برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم

چه برنا و پیر و چه [illegible] مرد | چو بازوی [illegible] بگرد

بشمشیر کند آوران کند بود | سر کینه آوری را [illegible] بود

کس از لشکر ما نجنبد برون | نیامد خبر [illegible] چون

کمان را گشادند ناوک اندر حریر | که گفتی بدوزند سندان به پر

چو صد دانه مجموع در خوشه | قبا و کمر [illegible]

[illegible] | چو ماهی که با جوشن [illegible]

چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر آسمان هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه برد
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب
برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنون کز من ایام برگشت بخت
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی اجل جان برد	نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می خورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندران شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زنده ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
کزین دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

یکی گفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
همه را دران بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برادر صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردی در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت نوشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی | که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز — برو بر بپیچید بندی دراز

ندانست از آن دانه خوردن خوش — که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هربار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست ... که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر ... نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم در کشد ... خدایش به روزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد ... اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت ... پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار ... ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد ... وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس ... که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست ... که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر ... وگر نه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست ... وگر نه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق ... که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش ... چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت بر کنند از سرش بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمائی بلند

و گر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را به آتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر گر بدیده ببوسید سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمروز / فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

نکو سیرت بی‌تکلف برون / به از نامور پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب‌رو راه‌زن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به که گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جرّه باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خورد و خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاند روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبان بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری | چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
بپیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گرآزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید و | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست وگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند هم دل و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهتری

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین ست و مال است زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار صدری گم کند
به نعمت نهادن بلندی مجو	که ناخوش کند آب استاده بو
به بخشندگی کوش کاب روان	بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نبینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی از پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبوده ست بر سرو سیب

زشوخی و مردم خبر داشتندش / فرج دید و سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش گرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان در نهاد

بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهاد و نهاد حالیش سر در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور از موذی ببرد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروشش ز هوادار چست / که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بجهلش ببند از موی

مرا جان بمهرش بر آمیخته ست / نه خاطر بموئی در آویخته ست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج اخگر بمیرد در آب

بظلمت مترس ای پسندیده دوست — چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانه ای — چه در بند پیکار بیگانه ای

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش خس
نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم در این نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بند است در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر من چنین سر بخود در برم
چه داند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

به خاموشی ای خداوند هوش
وقارست و نااهل را پرده‌پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
به کوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید به هوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست
جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی   گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار   که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود   شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش اندر پند   که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست   که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای   یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود   ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار   که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در شد رفیقم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر بردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار | که سیدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر | اگر فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند بر داشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و بر خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه زهره که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
در آورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت

شب از فکرت و شرمساری نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیکمردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنین دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می نماید عیان

بعیب گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم شود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد

چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب	به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسود ای پسندت نیاید ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد	جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او	بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم	نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بغیبت فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گشتند و گفت
هر سپیده یار شوریده حال | نه طینت حرام است و علت حلال

حکایت

بطفلی در ایام رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشوریده و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن | کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

حکایت

که داشت پروردگان چند و / که طاقت عیان آمد آن ده نبرد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بیحیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراستخوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت

چو چیزی همی خرید از بقالی کوهی | زباکول و طعمی که باستیش آدمی
بدزدید بقال از و نیم دانگ | براورد دزد و سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت ... که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی ... دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج ... که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه ... گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد ... که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر ... ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام ... که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز ... بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست ... مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه ... بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من ... بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت ... چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه ... که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ... بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز ... سرت سبز خواهند و عمرت دراز

[illegible] سخن [illegible] / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت / تنک رویش از تازگی بشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش بکاست

ندیدم ز غمّاز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

[illegible] و رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوب روی / به دیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یک دل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیک خواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است
که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پارین نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

توهم چو بینی و بارش کشی	اگر ویک [illegible]

حکایت

جوانی زنا سازگاری جفت
گران باری از دست این خصم چیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
بسنگ بالائی ای خانه مسوز
جوان کلبنی دیده باشی خورد
درختی که پیوسته بارش خوری

بپیر مردی بنالید و گفت
چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
کس از صبر کردن نگردد خجل
چرا سنگ زیرین نباشی بروز
روا باشد از بار خارش کشی
تحمل کن آنکه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بسا روزگارا که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش برآر

زنا محرمان گو فراتر نشین
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
پسر را خردمندی آموز و رای
بمیری و از تو نماند کسی
پسر چون پدر نازکش پرورد
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نو آموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آوازه کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت	که با نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی	بگردون شد از عاشقی های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
مجالس چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته

درو دیده ... دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون نقل کودک پر از پیچ پیچ
که چون نقل نتوان شکستن بهیچ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
گران روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت براید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست
بکین در سر و مغز نادان شکست

گو اگر و بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هرکه زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی
مگر تنگ ترکان نداری رهی

نبینی یکی بانگ بر وی درشت
که دیگر ببیند [illegible]

تحمل است و نه معرفت یک جوم
اگر من و گر سنگ ترکان دم

وز شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری
بهیبت برارش کن و برخوری

وگر سیدش لب به دندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط و لعبتی
توانی طمع کردنش در کتب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند
که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست
که از کنجدش [illegible]

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست ‌‌ ‌ که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه ‌ ‌ ‌ ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببردست خاطر فریبی دلش ‌ ‌ ‌ فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش ‌ ‌ ‌ بگرید که چند از ملامت خموش

نگوئی از آنجا که معذور نیست ‌ ‌ ‌ که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌برد از برم ‌ ‌ ‌ دل آن می‌برد که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای ‌ ‌ ‌ کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود ‌ ‌ ‌ نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود ‌ ‌ ‌ که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ‌ ‌ ‌ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل ‌ ‌ ‌ که در خوبرویان چین و چگل

نه ابله که طرمن زرین کتیب ‌ ‌ ‌ فرو شسته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه ‌ ‌ ‌ چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال ‌ ‌ ‌ که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز ‌ ‌ ‌ چو آتش در او روشنائی و سوز

ز نجم رخصتان اگر طلبند ‌‌ | ‌‌ گر این آتش یار بسته ببیند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست ‌‌ | ‌‌ در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست ‌‌ | ‌‌ اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان ‌‌ | ‌‌ بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست ‌‌ | ‌‌ نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان ‌‌ | ‌‌ که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ ‌‌ | ‌‌ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک ‌‌ | ‌‌ گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ‌‌ | ‌‌ ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده‌اند ‌‌ | ‌‌ که اول قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش ‌‌ | ‌‌ ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند ‌‌ | ‌‌ نپرداز و از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای ‌‌ | ‌‌ چه دریابد از جام گیتی نمای

پس از آن اگر شیر اگر روبهی ‌‌ | ‌‌ گر زینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر [illegible] — بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه — وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگی — گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست — که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین | که می رنجد از خفتن و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی برد و دم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ رو
کزین جنس بیهوده دیگر مگو

تو وردی همان عیب بینی که هست	ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز پسین	نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را که فضل است و تدبیر و رای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا	بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت	نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی	که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش	که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم	چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی	چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن	پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای	برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم	تصرف مکن در کژ و راستم
ترا تا [illegible] اگر من [illegible] یا بدم	که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکار مردی ز مردم نیک رای — یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ار عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند وز درون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحمتی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خود پرست | که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خاموش کرد / که پستان شیرین فراموش کرد

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه — ندانی همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده ای

معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند — با قلیدسش صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره ای چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نه زیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
بگردان فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

نیستان و تخمی بدست برزگری | که باید که بر تخم و بر کشت نهی
فلک را یکی عطف آمد رود | سپهر و گردش بهمان شد که بود
بگفتند از این مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
ولیکن گر از شکر منعم بپیچ | که روزی پسی سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بو العجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان و درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت | خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود با بو بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش جهان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بد بختیش در نیامد بدوش
نگه کرد سر تا بسر و بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر تنگ بخت فراموش شد	چه دستت در آغوش آغوش شد
برو تخت بخش وطرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بتنگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدارای جهد او ندز زورق براب	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون کوهست چه سنگ و مال	ز ره بازپس ماندگان پیر حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد	پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در نبه	ندانند حال اشکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری زغم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خامی بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشر نابستم
که آنم که پندی اشتی نیستم

نکوسیرت بی تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست
که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز
زجور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنه‌ای
که آخر بزیر کسان خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست تا ریشفا در نبات	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر سر خورد	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انگه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد	مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد	تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش	که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود هستیی کرده	نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمی است	که بگشاده بر آسمان و زمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محال است کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است — بنزدیک بیدانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است — سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحت گر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی ‌ ‌ ‌ پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل ‌ ‌ ‌ بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر ‌ ‌ ‌ بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست ‌ ‌ ‌ برارد بیزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش ‌ ‌ ‌ که فردا شود سر این بر تو فاش

شب انجا ببودم بفرمان پیر ‌ ‌ ‌ چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز ‌ ‌ ‌ مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب ‌ ‌ ‌ بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم ‌ ‌ ‌ که بردم در ان شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا ‌ ‌ ‌ یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل‌زن فروکوفت کوس ‌ ‌ ‌ بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف ‌ ‌ ‌ براورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته ‌ ‌ ‌ بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ‌ ‌ ‌ ز یک گوشه ناگه درامد تتار

مغان تبه‌رای ناشسته روی ‌ ‌ ‌ بدیر امدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند ‌ ‌ ‌ دران بتکده جای درزن نماند

همی از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تماثیل بر داشت دست

یکبار از نهانها بامد خروش / تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان — برارد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من براید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بکش بچهٔ مار مردم گزای ... چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی ... گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر ... چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست ... که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز ... وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله تلخی که بر من گذشت ... دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تایید بوبکر سعد ... که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم ... درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش ... که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم ... وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها ... هنوزم بگوشست از آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم ... به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سر رشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانائی مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر — تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و حسرت روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود

شمارست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلّم جوان راست بر پای جست — که پیران بود شد استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شترم بر سر زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نسازی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته برد از دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن | به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور | بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در او تا بمیرم نباید زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرای کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسود هم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان نپزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی

شنیدید این سخن عارف هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بازش بمعجر توانی سترد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا نشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورد انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود ببین ای عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

به ناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز ایشان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری

به سیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت باخود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی برمگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدرّد پوست | رفیقی که بر خود نیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت به ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت

بی باکی این معنی را جائز میداری که پاکان یعنی فرشتگان در نامهٔ اعمال ناپاکی ترا بنویسند ۱۲

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

یکی آلوده ره مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یدا
مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستانند که طاعت برند | کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

نه تنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن نیک‌مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عصمت شد اندر بلای | توانی که در حشر من آتش زنی
فصاحت بود حشر من اندوختن | پس از حشر من خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | بده حشر من نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند | از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند | وز او عاقبت زرد روئی برند

بعذرآوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که در خواجه ابق شود چندگاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
ز زنجیر و بندش نیارند باز

بکن توبه زی با کسی مستجیر
که از وی گزیرت بود یا گزیر

کنون کرده باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

اگر آینه از آه گردد سیاه
شود روشن آینهٔ دل باه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریبی درآمد در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر

بیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زر
زبان حسابش نگردد [illegible]

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — بر او پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | به امید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری زروی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | [illegible] شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | [illegible] ان نوخاسته

یکی بار از آن ورطه یک نفس — ز تنگی و گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم | توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از سر آلوده روی بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | که بر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محال است اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت

بلطف این سخن پیر و بگر نیست / که هستم ندارد ز من هیچ سود

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضلت تو دستم بگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

بر آورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت

ریختهٔ قلم جادو رقم گوهر متلالی بحر تحقیق لعل آبدار معدن تدقیق
مقبول بارگاه لایزالی مولوی محمد هادی علی سلمه الله تعالی

بنام خداوند کون و مکان
قلم بیگمان شاخ طوبا شود

که آتش کند روکش بوستان
بیاض ورق عارض حور عین

بجوش اگر هوا ملا شود
سواد رقم گیسو عنبرین

صنوبر نماید ز بهر سرم	دو بالا شود رفعت مطلعم	چو شد باد لطفش ... آتشین
بجای گل اندر گل آتشین	لب از زخم عشاق ارشاد او	بشکر و ثنا هست در گفتگو
فرازنده آسمان برین	فروزنده شمع ماه مبین	جبینش که سر دفتر انبیاست
مه کامل اوج عز و علاست	هر اختر ز دریای حسنش حباب	نهی بر در آن چشمه آفتاب
خط عارضش خرمن او ببین	ز گیسوی او سنبله خوشه چین	جبین خنده بر صبح صادق
مه نو غلامی ابرو کند	ز بحر رسالت گرامی گهر	با کلیل اعتراز زیبنده تر
نماید چو ظل حمایت ورا	بمحشر همیم از تف جان کند	شب و روز بر وی درود و سلام
بر آل و بر اصحاب او تا قیام	ببین این سفینه با تعلیل	بر اهل هنر میکند منجلی
که این نسخه شد پیر و جوان	گزین زبان آوران بو ستان	غنی گشته از وصف مدحت نگار
ز شهرت چو خورشید نصف النهار	بهر خانه زین نامه بستان گلیست	که گلدسته زیب هر محفلیست
ز آب زرش گنده باید رقم	شود خامه اشاخ مرجان قلم	زهی منتظم معنی آبدار
بهر شعر آن سالک هنر شمار	عطا کرد حق از قبولش اثر	که منظور شد پیش اهل نظر
چو آثار مقبولیش شد عیان	ز شیراز آمد بهندوستان	چنان سفت و نه شد عروس سخن
که در شوق او هر کسی نعره زن	چو در مطبع مصطفائی ملقب	بتصحیح دانای علم و ادب
... جو حق ... اسلام ...	که رحمت باو باد هر دم قرین	شده بود مطبوع تزیین ...

گر از لطف پی انتهای شما	وگر طبع کرد بجای شما	اگر ... [illegible]
که همت عزیزی کرد زبان پاس	شود روح آن شاد و دین کام	از و نفع گیرند هر خاص و عام
چو بشنید پاس سخن داشتش	مروت معطل نه بگذاشتش	پذیرفت و بخت ترا نیکبخت
بران گرد و نکرد دگر پخته	از آنجا که فرق صحیح و سقیم	درین مطبعه هست رسم قدیم
زاتباع مخدوم والا جناب	بزرگی بود مولوی میرزا	ولی کرده رحلت بیابک [illegible]
زاعقاب و اولاد او لاجرم	معاً را مدان نسخه معتبر	مقابل بگشت باید گر
بجایی که آمد تخالف بهم	سر حاشیه نسخه شد مرتسم	سواد [illegible] نشر [illegible]
و دگر قلم بدله جایش گذاشت	[illegible] دیگر نوا نه فزود	بجایی که [illegible] نبود
التمرة کما ینبغی [illegible]	مشکل و دگر ساده [illegible]	حواشی [illegible] بر جا
که خوش [illegible]	هر چند [illegible] الطبع	خدایا که [illegible] ارباب طبع
[illegible] بجایی رسد	قطعه تاریخ	ز تحسین [illegible] صدائی رسد
ز شادی ببالید سر مصرعش	زدم سر بکر چون تاریخ او	خرد گفت با من که [illegible]
	بکو طبع شد بستانی همتا ۱۲۶۲	
چو ستاین طبع [illegible]	[illegible]	مقابل [illegible]
[illegible]	۱۲۶۳	[illegible]